



ادای دین

ادای دین
داستان کوتاه
دی ماه ۱۴۰۰

ادای دین

درد از ریشه دندان شروع می شد و زوق زوق کنان، بر روی عصبها راه می رفت. بعد از لثه می گذشت و نیمی از صورتم را فلج می کرد. دندان هرچه پوسیده تر بود دردش هم عجیب تر بود، آن قدر که گاهی وقتها دندان و فک را در می نوردید و مغزم را می فشرد. درد، درد نبود، فروپاشی دیوانه وار عصبها بود. بلند می شدم و راه می رفتم. دراز می کشیدم و سرم را به بالش فشار می دادم. نمک روی دندانم می پاشیدم و دندانهایم را روی هم می ساییدم. دست آخر عاجز می شدم و اشک می ریختم.

مادر، همیشه با من درد می کشید. نگرانی چون پرنده ای بی تاب در نگاهش بال بال می زد و مدام شیرینی های خورده و مسواک های نزده را یادآوری می کرد. مادر دلش با من بود، من اما بی خبر بودم از دردهای او.

هیچ گاه دردهای بیشمار مادرم را درک نکردم. نه آن روز که تنها دوازده سال داشتم و نه امروز که در آستانه چهل و دوسالگی هستم .

چگونه می توانستم بفهمم که یک زن سی ساله در پایان

دهه‌ی خون‌بار شصت چه حسی دارد؟
 دهه‌ای که برایش با در بدری‌ها و خانه بدوشی‌ها شروع شد.
 بعد با دستگیری دو خواهر و یک برادرش مواجه شد. خبر
 دردناک اعدام خواهر دوقلویش، سال شصت را برایش به سال
 عزا تبدیل کرد. پدرش در همان سال دق‌مرگ شد. یک سال
 بعد همسر جوانش در یک درگیری خیابانی کشته شد و او ماند
 و پسری دو ساله و یک جهان تنهایی. سال شصت و سه با
 اعدام خواهر دیگرش آغاز شد و با اعدام تنها برادرش به پایان
 رسید. چه کرد مادر من با آن همه داغ؟ چه کرد با سنگینی
 بار زندگی بر دوش؟ چه کرد با دست خالی و سفره‌ی بی نان؟
 در خیابان‌های شهر نفرین شده چگونه به دندان کشید پسر
 کوچکش را؟ در کوچه‌های بی پناهی و زیر نگاه‌های تصاحب،
 چگونه حفظ کرد شرافتش را؟ من با همه این دردها بیگانه
 بودم و تنها دردی که تجربه کرده بودم درد دندان بود. مادر
 اما به این فکر می‌کرد که راستی چه کند با درد زودرس
 من؟ هزینه‌های دندان‌پزشکی سرسام آور بود و نگرانی مادر
 تمامی نداشت.

آن ظهر پاییزی را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. مهرماه سال
 هفتاد بود و من تازه به کلاس اول راهنمایی رفته بودم. ظهر
 که به خانه آمدم مثل همیشه مادرم به استقبال آمد و دفتر
 و کتاب را از دستم گرفت و از آموخته‌های آن روز پرسید. بعد

در حالی که نگاهش از شوق می درخشید گفت: « امروز عصر، میریم دندونپزشکی!»

با اینکه سنم کم بود اما زندگی متفاوتمان خیلی چیزها به من آموخته بود. فقر، عمر دوران کودکی را کوتاه می کند و واکنش من به خبر خوشحال کننده‌ی مادر، سئوالی مختصر بود: « با کدوم پول؟»

این بار خبری از بال بال زدن کبوتر بی تاب نگرانی در چشم‌های مادرم نبود. آرام و مهربان به من نگاه کرد و تنگ در آغوشم گرفت. بعد هم با اطمینانی که کمتر در او سراغ داشتم گفت: « قریون آفاکوچولوی خودم برم من! نگران نباش عزیزم. مدت‌هاس دارم جمع می کنم. یه مقدار هم از مامان بزرگ قرض کردم. خیالت راحت باشه»

و من خیالم راحت نبود. خیالم راحت نمی شد. پرسیدم: « چقدر جمع کردی؟ چقدر داریم؟»

مادر باز هم خندید و گفت: « داریم دیگه. گفتم که خیالت راحت باشه. نزدیک ده هزار تومن. زیاد هم هست. هرچقدر هم اضافه اومد کاپشن می خریم باهاش. خوبه؟»

آرامشی که در کلام مادر بود و امیدی که در چشم‌هایش سوسو می زد، مجابم کرد و جایی برای سؤالات بیشتر باقی نگذاشت. خوشحال بودم و آرام. خیالم راحت شده بود.

عصر از خانه بیرون زدیم و قدم زنان رفتیم تا تقاطع خیابان شریعتی و خیابان معلم. کنار پمپ بنزین یک ساختمان پزشکان بود با تابلوهای نئونی سفید که روی هر تابلو نام دکتر و تخصصش نوشته شده بود. مادر تابلویی را نشانم داد و من بلافاصله آن را

خواندم: «دکتر سعید سهرابی، جراح و دندانپزشک کودکان.» از در شیک ساختمان وارد شدیم و از پله ها بالا رفتیم و در طبقه سوم، مقابل در مطب ایستادیم. مادر به آرامی در زد و منتظر ماندیم. احساس عجیبی داشتم. از یک طرف ترس از دندانپزشکی و از طرف دیگر اضطراب حضور در یک محیط ناشناخته، ضربان قلبم را بالا برده بود. لحظاتی بعد در مطب باز شد و خانم جوان و زیبایی به ما خوشامد گفت. آرایش غلیظی کرده بود و موهای بلوندش را به سبک دختران آن سالها از زیر روسروی بیرون گذاشته بود. روپوش سفید خوش دوختی به تن داشت و چکمه های خوش فرمی به پا. نگاهش مهربان و پذیرا بود. زیر سایه ی آن نگاه و جذبه آن لبخند دست و پایم را گم کرده بودم. خودم را به مادرم چسباندم و آرام وارد شدیم. فضا سنگین و نا آشنا بود. شرم کودکانه ای به سراغم آمده بود و سختم بود که به اطرافم نگاه کنم. شاید مادرم هم دچار چنین احساسی شده بود چون رفت و گوشه ای از اتاق بر روی مبل چرمی راحتی نشست و من هم خودم را به او چسباندم. حالا راحت تر می توانستم محیط اتاق را برانداز کنم. رنگ دیوارها سبز ملایم بود و روی هر دیوار، تابلوی زیبایی به چشم می خورد. روی مبل کناری، زن مسنی با لباس های آراسته نشسته بود و با دختر کوچکش حرف می زد. زیر چشمی به آن ها نگاه کردم. لباس هایشان شیک بود و زمین تا آسمان با لباس های من و مادرم تفاوت داشت. چه احساس آزار دهنده ای بود، احساس فاصله. احساس تنگ دستی و نداری! عقده فروخورده ی حقارت. همیشه در مواجهه با خانواده های پول دار، شرمی ناخودآگاه به

سراغم می‌آمد و از حسرتی کودکانه در خود فرو می‌رفتم. مادر و دخترش گرم صحبت بودند و حتی به ما نگاه هم نکردند. دقایقی گذشت و در این فاصله مرد دیگری همراه با پسر نوجوانش به مطب آمد. هم آن مادر خوش لباس و هم مردی که تازه آمده بود با خانم منشی صمیمانه صحبت می‌کردند و معلوم بود که مدت‌هاست یکدیگر را می‌شناسند. من و مادرم هیچ نسبتی با آن محیط و آن آدم‌ها نداشتیم. بوی ادکلن‌های مختلف با بوی داروهای دندانپزشکی در هم آمیخته بود و حس غریب اضطراب را چند برابر می‌کرد. قبل از اینکه نوبت به دختر کوچک برسد، خانم منشی به سمت من و مادرم آمد و با لبخند پرسید:

- آقا کوچولو اسمت چیه؟

- احسان!

- احسان جون شما با من بیا بریم پیش دکتر! دکتر می‌خواود دندوناتو معاینه کنه. مامان اینجا منتظر می‌مونه تا برگردی. به سختی و با خجالت بلند شدم و پشت سر خانم منشی به سمت انتهای اتاق انتظار رفتم. به محض اینکه وارد مطب شدیم، دکتر سهرابی روی صندلی چرخدارش نیم خیز شد و به گرمی با من احوالپرسی کرد. او دکتر کودکان بود و شیوهی غلبه بر ترس بچه‌ها از دندانپزشکی را خوب بلد بود. مردی حدوداً سی و پنج ساله بود با قدی بلند و موهای صاف خرمایی رنگ. چشمهای درشت روشنی داشت و با آرامش حرف می‌زد. خانم منشی با اشاره به من گفت:

- دکتر این احسانه!

دکتر به صندلی بیمار اشاره کرد و گفت: احسان جان بیا
 ببینم!... بیا ببینم دندونات در چه حالیه؟

با ترس و لرز رفتم و روی آن صندلی ترسناک نشستم. دکتر
 دگمه سحرآمیزی را فشار داد و غیژغیژکنان بالا رفتم. پرژکتور
 را روی صورتم تنظیم کرد و شروع کرد به واریسی دندان‌هایم.
 به چشم‌های روشنش خیره شده بودم و صدایش را می‌شنیدم
 که کلمات مبهمی را به خانم منشی می‌گفت و او هم یادداشت
 می‌کرد. کلماتش ترکیبی از اعداد و حروف انگلیسی بود و همراه
 با برخی از آن‌ها اصطلاحات خاصی را به زبان انگلیسی می‌گفت.
 کارش که تمام شد پرژکتور را خاموش کرد و با لبخند گفت:
 - احسان معلومه شیرینی زیاد میخوریا! مسواک می زنی یا
 نه؟

- بعضی وقتا.

- از حالا بعد دیگه باید همیشه بزنی! برو که کار زیاد داریم.

از در اتاق که بیرون آمدم، مادرم بلند شد و به سمتم آمد.
 خانم منشی پشت میز نشست و شروع کرد به یادداشت
 کردن. بعد به مادرم گفت:

- فامیلی احسان چیه؟

- صمیمی‌ها... احسان صمیمی‌ها.

- خانم صمیمی‌ها. دندون‌های احسان خیلی خرابه. الان
 طبق معاینه‌ای که دکتر انجام داد حدود ۴ تا از دندون‌هاش
 خرابه که هر کدومشون ریل درمان خاص خودشون رو دارن.
 بعضی‌هاشون باید جراحی بشن. بعضی‌هاشون کار عصب کشی
 دارن...

آن کبوتر نگران دوباره به چشمهای مادرم بازگشته بود. خانم منشی را نگاه می کرد اما ذهنش جای دیگری بود. خانم منشی داشت درباره تشکیل پرونده پزشکی من صحبت می کرد که مادرم بی مقدمه پرسید:

- خانم هزینه اش چقدر میشه؟

- الان دقیق نمی تونم بگم. اما حدودا بیست هزار تومن. البته ممکنه با توجه به تعداد دندانها بیشتر هم بشه....

خانم منشی تند و تند می نوشت و بی وقفه حرف می زد. سرش پایین بود و کاری به کار قلب فشرده مادرم نداشت. من و مادرم برای او فرقی با سایر مشتریها نداشتیم. من اما مادرم را خوب می شناختم. چهره اش مهتابی رنگ شده بود و بی اختیار لب پایینش را می جوید. دلشوره عجیبی گرفته بودم. آخر بیست هزار تومن از کجا بیاوریم؟ این دو برابر پولی است که مادرم جمع کرده. ای کاش مادرم بگوید که منصرف شدیم. ای کاش می شد زودتر از این مطب لعنتی برویم.

- خب خانم صمیمی من میخوام پرونده احسان رو تشکیل بدم. آیا بیماری خاصی داره؟

صدای ملایم خانم منشی برایم عذاب آور شده بود. دلم می خواست زمان به عقب بر می گشت و پیشنهاد مادرم برای آمدن به دندانپزشکی را نمی پذیرفتم. کاش اصلا نمی آمدم. - نخیر بیماری خاصی نداره.

پاسخ مادرم کوتاه بود و صدایش می لرزید.

- شغل پدرش چیه؟

مادرم به آرامی سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. راستی

مادرم چه پاسخی خواهد داد؟ نکند بگوید که پدر ندارم. زیر چشمی به آن دختر کوچک و مادرش نگاه کردم و خدا خدا می کردم که صدای ما را نشنوند و نفهمند که من پدر ندارم. خانم منشی دوباره سئوالش را تکرار کرد.

- شغل پدر احسان چیه خانم صمیمی؟

سکوت تلخ مادر، چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد. بغضی که دقایقی پیش راه نفسش را بسته بود به یکباره منفجر شد و صدای هق هق گریه‌اش در اتاق انتظار پیچید. صورتش را با دو دست گرفت و سخت گریست! حالا خانم منشی، مرد میان‌سال و پسر نوجوانش و آن مادر خوش‌پوش و دختر کوچکش همگی با چشم‌های حیرت و تأثر به مادرم نگاه می‌کردند. سی سال از آن لحظه می‌گذرد اما هنوز هم از تداعی آن خاطره ویران می‌شوم. هیچ‌کس به من نگاه نمی‌کرد اما انگار تمام نگاه‌های تحقیر آمیز عالم روی من آوار شده بود. جثه ام اگرچه کوچک بود اما غرور یک مرد در من شکست و فروریخت. آنقدر شوکه شده بودم و آنقدر خودم را گم کرده بودم که یکباره مثل گنجشکی پرکنده و سرگردان به سمت در مطب دویدم. می‌خواستم هر طور شده خودم را از آن جو سنگین و آزاردهنده خلاص کنم. صدای گریه مادرم، آرامش تصنعی آن اتاق رمانتیک را در هم شکسته بود و در من ظرفیت به هم خوردن آن تعادل نبود. نرسیده به در مطب، دستی از پشت مرا گرفت و لحظه ای بعد خودم را در آغوش آن خانم خوش لباس دیدم. دستم را گرفت و برد کنار دخترش روی مبل چرمی نشاند و سرم را نوازش کرد. مرد میانسال هم

آمد و کنار ما نشست و از من درباره سن و سالم سؤال کرد و اینکه کلاس چندم هستیم؟ مادرم آنسوتر اشک می ریخت و با خانم منشی صحبت می کرد. دیگر خبری از آن سکوت قبلی نبود. فضا آنقدر دگرگون شده بود که خود دکتر سهرابی هم از اتاقش بیرون آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده؟

مادرم حالا به خودش مسلط شده بود و با ته مانده بغضی که در گلویش رسوب کرده بود شروع به صحبت کرد:

- پدر احسان در قید حیات نیست. وقتی احسان دو ساله بود پدرش رو کشتن. پدر احسان مجاهد بود...

اولین بار بود که می دیدم مادرم در یک جمع غریبه کلمه مجاهد را بر زبان می آورد. آخر همیشه این مادرم بود که به من می گفت مبادا در مدرسه از مجاهدین حرف بزنی. مبادا به کسی بگویی که پدرت مجاهد بوده. حالا این خود مادرم بود که در برابر چشم‌های من آن کلام سرخ و ممنوعه را بر زبان می آورد و از همسر مجاهدش و برادر و خواهران شهیدش می گفت. چهره‌های حاضرین را هیچ گاه فراموش نمی کنم. حلقه اشک در چشم‌های خانم منشی را خوب به یاد دارم و دست گرم آن مادر مهربان را و نگاه پر محبت آن مرد میان سال را.

همه در سکوت گوش می کردند و به شدت از حرف‌های مادرم متأثر شده بودند. انگار اشک‌های مادرم، فاصله ما با آن آدم‌ها را پر کرده بود. حالا من هم آرام‌تر شده بودم. آن غرور له شده دیگر آزارم نمی داد. عقده‌ی فروخورده رنگ باخته بود و دیگر نسبت به آن جمع احساس کمبود نمی کردم. حرف‌های

مادرم، رنگ آن فضا را عوض کرد. دیگر نه بوی تند ادکلن به مشام می‌آمد و نه آن موسیقی آرام و رمانتیک به گوش می‌رسید. دیگر نه رنگ لباس‌ها به چشم می‌آمد و نه جو سنگین اتاق حس می‌شد. وزن حقیقتی که مادرم به زبان آورده بود بسیار بیشتر از وزنه‌های آن محیط نمایشی بود. حرف‌های مادرم که تمام شد، سکوت غلیظی، تمام اتاق را پر کرد. دکتر سهرابی که تا آن لحظه به میز مقابل منشی تکیه داده بود و فقط گوش می‌کرد، آرام به سمت من آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد. بعد در حالی که تلاش می‌کرد تا مرا از شوکی که دچارش شده بودم بیرون بیاورد با لحنی دوستانه گفت:

- نگران نباشید خانم! همه ما به پدر احسان مدیونیم. از حالا تا پایان درمان دندان‌های احسان، هیچ صحبتی از پول و هزینه اینجا نکنید. احسان، مهمون منه!

دقایقی بعد من و مادر، قدم زنان خیابان شریعتی را به سمت خیابان معلم طی می‌کردیم. باد سرد پاییزی با سوز می‌وزید و چشم‌های هردوی ما خیس بود.

۳ دی ۱۴۰۰ - اشرف ۳

